

مجموعہ داستان

پشت پنجرہ جنوبی

سوسن جعفرزادہ

شناسنامه کتاب

عنوان: پشت پنجره جنوبی

نویسنده: سوسن جعفرزاده

ژانر: روان‌شناختی، جنایی، درام خانوادگی

نوبت چاپ: اول

محل چاپ: تورنتو - کانادا

سال انتشار: ۲۰۲۵

ناشر:

Silk Road Publishing
www.Silkroadpublishing.ca

شابک: (ISBN)

978-1-990236-62-4

نسخه چاپی:

978-1-990236-63-1

نسخه الکترونیک:

حق نشر محفوظ است.

هر گونه نسخه برداری، بازنشر یا استفاده از محتوای این کتاب، بدون کسب

اجازه کتبی از ناشر، پیگرد قانونی دارد.

درباره نگارنده

دانش آموخته رشته مهندسی علوم خاک دانشگاه شیراز و زبان انگلیسی و آشنا به زبان‌های آلمانی و عربی است وی نویسنده، شاعر و پژوهشگر در حوزه‌های ادبیات و علوم انسانی بوده، آثار وی در ۱۳ جلد کتاب مشترک منتشر شده است:

- ۱) نخل‌های جنوب می‌فهمند (ماهواره)
- ۲) چکاوک‌ها (ماهواره)
- ۳) زمانی برای آغاز (ماهواره)
- ۴) میبد در سروده‌ها
- ۵) هوشنگ ابتهاجی که سایه شد.
- ۶) بوی عیدی (ماهواره)
- ۷) آثار منتخب در ستایش علی (ماهواره)
- ۸) به رنگ پاییز (ماهواره)
- ۹) کتاب مشترک غزل‌سرایان معاصر جلد ۱ (ماهواره)
- ۱۰) دیبای سپید (ماهواره)
- ۱۱) کوچه‌های خالی (ماهواره)
- ۱۲) نگاهی به آفتاب (ماهواره)
- ۱۳) پرنیان خیال (ماهواره)

او همچنین به عنوان مجری و تهیه کننده و مدیر پروژه دانشنامه زنان شاعر و نویسنده در پرشین اواردز جوایز پارسی فعالیت دارد و مترجم، مدرس زبان انگلیسی و مدرس گروه کالج های کانادایی است.

تقدیم به جناب آقای استیو مقدم، منتور و استاد عزیزم که راهنمایی‌ها و حمایت‌های بی‌دریغشان، رؤیای این کتاب را به واقعیت تبدیل کرد.
سپاسگزارم از اعتماد و تشویق همیشگی‌تان.

با احترام- سوسن جعفرزاده

پیش گفتار

کتاب پشت پنجره جنوبی اثر سوسن جعفرزاده مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه است که در بستر زندگی‌های به ظاهر آرام، به لایه‌های پنهان روان انسان نفوذ می‌کند. این داستان‌ها، با نگاهی انسانی اما بی‌رحمانه، به پیچیدگی‌های احساساتی همچون حسادت، تنهایی، ترس و عشق گمشده می‌پردازند.

سوسن جعفرزاده با نثری روان و تصویری، موفق می‌شود لحظاتی از زندگی روزمره را به صحنه‌هایی پرتنش و نفس گیر بدل کند. پشت پنجره جنوبی، نه فقط مجموعه‌ای از داستان‌ها، بلکه آینه‌ای است برای بازتاب تاریک‌ترین گوشه‌های ذهن و دل انسان.

فهرست

صفحه	عنوان
۱.....	پشت پنجره جنوبی.....
۷.....	زیر سایه درخت وَن.....
۱۲.....	دنا در تندباد.....
۲۳.....	نامه.....
۲۷.....	البرز خاموش.....
۳۳.....	قوطلی فلزی جای.....
۳۷.....	مردی در سایه.....
۴۲.....	یوسف پادشاه.....
۴۶.....	ونوس عاشق.....

پشت پنجره جنوبی

«برای همه‌ی زنانی که ساکت شدند، اما هیچ‌گاه خاموش نبودند...»

لیلا، از همان سال‌های جوانی، به نور علاقه‌ی خاصی داشت. نوری که از پنجره جنوبی خانه‌شان می‌تابید، برایش حکم دعا داشت؛ نه فقط روشنایی که نوعی صداقت. نوری که دروغ نمی‌گفت، پشت پرده نمی‌ماند، بازی نمی‌کرد. حتی وقتی مستقیم می‌تابید و چشم را می‌زد، باز هم دوستش داشت؛ چون صادق بود. شاید برای همین، هیچ‌وقت پرده‌ی آن پنجره را کامل نمی‌کشید. زنی سی و هفت‌ساله بود، با صورت گرد و چشمانی که دیگر نمی‌درخشیدند. همیشه خسته بود، اما در عمق نگاهش چیزی پنهان بود؛ چیزی شبیه نافرمانی. مثل شعله‌ای که کسی تلاش کرده خاموشش کند، اما فقط زبانه‌اش را کوتاه کرده.

دو فرزند داشت: دختری سیزده‌ساله که تازه با واژه‌هایی مثل "اعتماد به نفس"، "کنکور" و "آرایش" آشنا شده بود و پسری هفت‌ساله که هنوز شب‌ها با چراغ روشن می‌خوابید.

لیلا پیش‌تر معلم زبان بود، مترجم، هنرجوی تئاتر و داوطلبِ فعال مؤسسه‌ای بین‌المللی که آن‌قدر گوگل فرم درست کرده بود و ایمیل ارسال کرده بود که حالا حتی خوابِ آدرس ایمیل‌هایش را می‌دید.

اما حالا، بیشتر از هر چیزی، زنی بود در آستانه‌ی فروپاشی. یک پا در واقعیتِ بی‌رحم و یک پا در آرزوی پرزحمت.

زندگی‌شان آرام بود، اما لبِ مرز.

مرز ورشکستگی، مرز فراموش شدن، مرز «کاش فقط یه ذره بهتر بودیم». همسرش مرد بدی نبود. نه معتاد بود، نه خائن، نه فحاش. اما... خسته بود.

خسته تر از آنکه دل بدهد، همراهی کند، یا حتی بفهمد لیلا از چه می سوزد. مردی که خودش را، مثل کت کهنه‌ای پشت در جا گذاشته بود و هر روز صبح، با دستانی بی‌حس سر کار می‌رفت و شب‌ها با نگاهی بی‌نور برمی‌گشت.

ماشیشان یک پراید قدیمی بود که هر بار استارت می‌زد، لیلا می‌ترسید خاموش بماند.

خانه‌شان یک آپارتمان ۸۰ متری، با قسط‌هایی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. لیلا با چشم‌های بسته می‌توانست جای هر ترک دیوار و هر لکه‌ی فرش را بگوید.

هر روز صبح، پیش از طلوع، بیدار می‌شد. با صدای زنگ موبایل، نه از خواب، بلکه از کابوسی بی‌پایان. صبحانه را با دقت می‌چید: نان تست، تخم‌مرغ آب‌پز، یک لیوان شیر برای پسر، چای کمرنگ برای دختر. بعد، کنار میز می‌نشست و کلاس آنلاینش را برگزار می‌کرد، با اینترنتی که مدام قطع می‌شد و دانش‌آموزانی که یا خواب‌آلود بودند یا غایب. بعد، پشت لپ‌تاپش می‌نشست، پاراگراف‌هایی را ترجمه می‌کرد که حتی نمی‌دانست در نهایت به کجا می‌روند.

بین کلاس و ترجمه، لباس‌ها را می‌شست، ظرف‌ها را می‌چید، پیام‌های مؤسسه را جواب می‌داد. کارهای داوطلبانه‌ای که بابتش حتی یک تشکر خشک و خالی هم نمی‌گرفت، ولی با تمام وجود انجام می‌داد. چون تنها جایی بود که هنوز احساس انسان بودن می‌کرد.

شب که می‌شد، بعد از خواباندن بچه‌ها، پنجره جنوبی را باز می‌کرد. می‌نشست روی لبه‌ی مبل، لیوانی آب در دست و به سکوت تهران گوش می‌داد.

سکوتی که با صدای دور موتور، ناله‌ی گربه‌ها و گاهی دعوای همسایه‌ها همراه بود، اما سکوتی که صادق بود، مثل همان نور جنوبی.

بارها با خودش گفته بود: «همه‌ی این درس خواندن‌ها، این تلاش‌ها، این خودساختگی‌ها ... برای چی بود؟ که آخرش بشم یه زن فراموش‌شده با اینترنت ضعیف و چشمای تار؟»

هر بار که آینه را نگاه می‌کرد، دنبال خودش می‌گشت، اما زنی را می‌دید که خنده‌اش مصنوعی شده، پوستش خسته و شانه‌هایش افتاده‌اند.

گاهی احساس می‌کرد اگر یک روز ناپدید شود، کسی متوجه نمی‌شود. روزی، بی‌هوا، ایمیلی آمد.

یک کارگاه آموزشی بین‌المللی در استانبول. معتبر، پرترفدار و رؤیایی.

دعوت‌نامه‌ای رسمی، با مهر و امضا.

دلش لرزید. لبخند زد. لبخندی واقعی، از ته دل، بعد از مدت‌ها.

خودش را تصور کرد: با شالی بلند، در خیابان‌های استانبول، در کافه‌ای با چراغ‌های زرد، در جمع زنانی که شبیه خودش بودند. امید، مثل برق از سرانگشتانش رد شد. اما بعد، ترس آمد. خرج پاسپورت، بلیت، اقامت... در حسابش فقط چند صد هزار تومان مانده بود. برای اولین بار، تصمیم گرفت خودش را انتخاب کند. حلقه‌ی ازدواجش را فروخت. چند جلسه کلاس را لغو کرد. کتاب‌ها، مانتوها و وسایل شخصی‌اش را در "با سلام" و "دیوار" گذاشت.

با هر فروش، اندکی به رؤیایش نزدیک‌تر شد. شوهرش با ناباوری نگاهش کرد: «این کارا چیه لایلا؟ بچه‌ها رو با کی می‌خوای بذاری؟»

لایلا فقط گفت: «برای یه بار، فقط یه بار، بذار خودم رو انتخاب کنم». شب قبل از پرواز، چمدان کوچکی بست. دفترچه‌ی یادداشتش را گذاشت، چند لباس ساده، کتاب مورد علاقه‌اش و لبخندی پنهانی. ساعت ده شب، بلیت را پرینت کرد. چایی ریخت. کنار پنجره نشست. باران آرام شروع شده بود. ساعت ده و چهارده دقیقه، ایمیل دوم آمد.

"کارگاه لغو شده است. به دلیل قطع بودجه. از شما بابت ناراحتی پیش آمده پوزش می‌طلبیم. هیچ پرداختی مسترد نخواهد شد."

صفحه را خیره نگاه کرد. انگار مغزش کار نمی‌کرد. گوشی از دستش افتاد.

فقط نفس کشید. چند نفس عمیق. بعد، دفترچه‌اش را باز کرد. تا نیمه‌های شب نوشت. بی‌وقفه. انگار آخرین نفس‌هایش را روی کاغذ گذاشت.

بعضی از جمله‌ها لرزان بود، بعضی محکم.

اما همه‌شان واقعی بودند.

ساعت چهار صبح، باران شدت گرفت. بوی خاک خیس، از پنجره جنوبی وارد شد.

اولین کسی که بیدار شد، دخترش بود.

«مامان؟»

خانه عجیب ساکت بود.

نه صدای کتری، نه صدای لیلا.

روی میز آشپزخانه، همه چیز مرتب بود.

چای تازه دم. دفترچه‌ی باز.

لیوان نیمه پر آب.

و یک جمله:

«هیچ وقت نپرسید چرا یک زن ساکت شد.»

پنجره جنوبی باز بود.

نور باران خورده، آرام بر فرش ریخته بود.

دانه‌های باران، روی قاب عکس خانوادگی چکیده بودند.

و انگار، خانه برای اولین بار واقعاً ساکت شده بود.

کسی نمی‌دانست آن شب چه شد.

آیا رفت؟

آیا ماند و محو شد؟

آیا برای همیشه خاموش شد؟

اما پنجره جنوبی، هنوز باز می‌ماند.

و دخترش، هر شب، دفترچه‌ی مادر را ورق می‌زد.

زیر سایه درخت ون

در دل کوچه‌ای قدیمی در جنوب تهران، خانه‌ای بود با حیاطی نه‌چندان بزرگ، اما پر از خاطره. در گوشه‌ی حیاط، درست کنار دیوار گلی، درخت ونی قد کشیده بود، با شاخه‌هایی فراخ که سایه‌اش را سخاوتمندانه بر زمین پهن می‌کرد. این درخت، گواه سال‌ها زندگی، عشق، اشک و اندوه بود. درختی که حافظ رازشان شد و روزی هم، قربانی دردهای پنهان یک زن. رخساره، زنی با چشمانی همیشه غمگین و صورتی که سال‌ها پیش زیبایی اش زبازد اهل محل بود، حالا شبیه شبی از گذشته‌اش شده بود. دست‌اش می‌لرزید، صدایش خش داشت و نگاهش همیشه جایی دور، در دل خاطرات دوری سیر می‌کرد. کسی او را "دیوانه‌ی کوچه‌ی ون" صدا می‌کرد، اما هیچ‌کس قصه‌اش را نمی‌دانست، جز همان درخت ون.

رخساره در کودکی، در شهرستانی آرام چشم به جهان گشود؛ اما خوشبختی او، چون بهاری زودگذر، خیلی زود به خزان نشست. با مرگ پدر در یک حادثه‌ی کارگاهی و بیماری مادر، دخترک خردسال، خیلی زود با طعم تلخ یتیمی آشنا شد. پس از مرگ مادر، سرپرستی اش به عمه‌ای سپرده شد که بیشتر از مهر، سایه‌ای از ترس بر سر او افکند.

سال‌ها بعد، برای فرار از آن فضای خفقان‌آور، به تهران آمد. دختری با چشم‌هایی مشتاق و قلبی خسته، اما امیدوار. در دفتر بازرگانی‌ای در خیابان جمهوری استخدام شد. به حسابداری مشغول شد و خیلی زود، منظم‌ترین و

ساکت ترین کارمند دفتر لقب گرفت. کسی نمی دانست شب ها در تنهایی چه اشک هایی می ریزد.

تا اینکه او آمد.

مردی آرام، با نگاهی مهربان و صدایی مطمئن. آشنایی شان ساده بود، اما دل دادن، بی اجازه ی منطق اتفاق افتاد. رخساره برای اولین بار بعد از سال ها، حس کرد می تواند مادر باشد، همسر، شریک... اما زندگی، باز هم مهربان نبود. مرد، در یک شب بارانی، در پیچ خطرناک جاده چالوس، همراه با دو نفر دیگر، جان باخت.

و رخساره، برای دومین بار، بی پناه شد.

صبحی ابری و خاکستری بود. رخساره، با ذهنی مشوش، به سمت ایستگاه اتوبوس می رفت که صدای گریه ای او را متوقف کرد. کنار درخت نارون پیاده رو، قنداقی سفید بر زمین بود. کودک، با صورتی گلگون و صدایی لرزان، با دنیا قهر کرده بود. رخساره به او نزدیک شد، دستانش لرزید. انگار زمان ایستاد. انگار قلبش، پس از مدت ها، نوری دید.

یادداشت را خواند:

"نام این پسر آرمان است. ما توان نگهداری او را نداشتیم. لطفاً از او به

خوبی نگهداری کنید."

بی‌هیچ تردیدی، کودک را در آغوش گرفت و همان شب، با تمام وجودش تصمیم گرفت که مادر شود، حتی اگر مادرِ خونی نبود، مادرِ روحی و عشقی باشد.

سال‌ها گذشت. آرمان رشد کرد، قامتش بلند شد، صدایش کلفت و نگاهش شبیه پدر خیالی‌ای شد که هرگز نداشت. رخساره برایش همه چیز بود: هم مادر، هم پدر، هم دوست.

حتی وقتی به سن نوجوانی رسید، هر شب برایش قصه می‌گفت. قصه‌هایی از جنگل، از درخت ون، از آرزوهایی که می‌شد به آن‌ها رسید... اگر خواست.

آرمان ۲۲ ساله بود، مهندس برق، خوش‌پوش، با لبخندی که دل می‌برد. دلش اما، اسیر شده بود. دختر همسایه، سحر، دختری با موهای سیاه و چشمانی پر از زندگی، دل آرمان را برده بود. زیر همان درخت ون، بارها با هم صحبت کرده بودند. روزی هم، در خلوتِ غروب، بوس‌های میانشان رد و بدل شد. بیمقدمه، بیقرار، بی‌صدا.

رخساره که بیخبر به خانه برگشته بود، آن‌ها را دید. سحر، در آغوش آرمان، با لب‌هایی که هنوز بوی بوسه داشتند. نگاهش آتش گرفت. حس مادری، در آن لحظه به حس مالکیت بدل شد. گویی دلش نمی‌توانست بپذیرد که کسی دیگر، دل پسرش را برآید.

با خشم، سحر را از حیاط بیرون کرد و بعدها، چندین بار با نرمی و خشونت با او حرف زد، اما سحر، عاشق بود. نمی توانست دل از آرمان بکند. رخساره، درمانده، دلشکسته و پریشان بود. احساس می کرد عشق سحر، تهدیدی است برای رابطهی او و آرمان. در این توهم فرو رفت که شاید، اگر سحر نباشد، آرمان دوباره مال او می شود.

وقتی فهمید پسری از محل، به سحر دل بسته، انگار راهی برای دخالت پیدا کرد. با پسر، در خلوت صحبت کرد. به او گفت اگر دختری را دوست داری، باید برایش بجنگی. نقشه ای کشید. قرار شد شبی، در تاریکی کوچه، پسر سحر را ببوسد، بی آنکه سحر آمادگی داشته باشد.

رخساره، همان شب، آرمان را به بهانه ای به کوچه کشاند. او، صحنه را دید. دلش شکست، غرورش خرد شد، اعتمادش نابود گشت. فردای آن روز، رخساره، مثل همیشه وارد اتاق شد، اما آرمان، دیگر نفس نمی کشید. روی میز، لیوانی بود نیمه پر و یادداشتی کوتاه:

"مادر، خسته ام. دیگر نمی خواهم باشم. من به عشق، باختم."

رخساره، با دیدن جنازه ی پسرش، انگار جان از تنش رفت. ماه ها، در اتاقش زندانی شد. شب ها، با صدای آرمان حرف می زد. صبح ها، برایش چای می ریخت، اما در دل، می دانست که مقصر است.

در یک صبح پاییزی، همان درخت ون را دید. همان جایی که آرمان عاشق شد، همان جا که بوسه رد و بدل شد، همان جایی که همه چیز آغاز شد.

تبر را برداشت. با هر ضربه، فریادی کشید. شاخه‌ها شکستند، تنه شکافت و با آخرین ضربه، درخت فرو افتاد.

اما در دل رخساره، هیچ چیز فرو نشست.

سحر، با اصرار خانواده، به عقد همان پسر درآمد، اما زندگی‌اش، سراسر تلخ‌کامی بود. نگاهش همیشه خالی بود، لبخندش مصنوعی. شب‌ها، دفتر خاطراتش را باز می‌کرد و نام "آرمان" را با اشک می‌نوشت. هیچ روزی نبود که به آن شب لعنتی فکر نکند.

رخساره، در خانه‌ای سرد و متروک، با عکس‌های خاک گرفته‌ی پسرش زندگی می‌کرد. دیگر نه صدایی، نه حضوری، نه امیدی. فقط سکوت بود و خاطرات و درختی که دیگر نبود.

روزها گذشت، خبری از رخساره نبود. چند روزی بود که همسایه‌ها بوی بسیار بدی حس می‌کردند، بالاخره در را شکستند، رخساره، روی مبل قدیمی، با لبخندی تلخ، چشمانش را برای همیشه بسته بود. روی میز، آخرین نامه‌اش بود:

"آرمانم، بیا که دیگر طاقت دوری‌ات را ندارم. شاید در آنجا، دوباره مادر و پسر باشیم، بدون دخالت دنیا..."

درخت ون، حالا تنها یک کنده‌ی خشکیده بود در حیاطی متروک

دنا در تندباد

خانه‌شان، دوطبقه‌ای بود آجری با پنجره‌هایی سبزرنگ که گویی سال‌هاست به خیابان همیشه خاک گرفته‌ی محله‌ی قدیمی خیره مانده‌اند. خانه‌ای پر از صداهاى آشنا: بوی عدس‌پلو در ظهرهای پنجشنبه، خنده‌ی بچه‌ها، صدای قرآن پدر در دل شب و گاه، سکوت سنگینی که مثل پتوی زمستانی روی همه چیز می‌افتاد.

فرزاد، پسر ارشد، مردی بود با نگاه نافذ و ذهنی تیز. در بازار آهن و مصالح، برای خودش کسی شده بود. همیشه با کت و شلوار راه‌راه و کفش‌هایی براق از خانه بیرون می‌رفت و وقتی برمی‌گشت، با خودش بوی عطرهای گران و خستگی عجیبی می‌آورد.

فربد، برادر میانه، همیشه در سفر بود. کامیون‌ران راه‌های دور، با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و شانه‌هایی خسته. روحیه‌ای آزاد، مثل پرنده‌ای در قفس ناپیدای جاده‌ها.

خواهران دوقلو، فرنی و فریبا، دو سوی یک سکه بودند: یکی ساکت، اهل کتاب و خیال، دیگری مهربان، زودباور و زود دل‌سپرده.

پدر، کارمند اداره دارایی، مردی قانون‌مدار و آرام بود. همیشه با دفترچه‌ای چرمی در جیب کتش راه می‌رفت. مادر، زنی مهربان، اما کم‌حرف، خانه را با نگاه‌های پرمهرش نگه می‌داشت.

درآمدشان زیاد نبود، اما عشق و انسجامی که در این خانه موج می‌زد، چیزی بود که خیلی‌ها نداشتند.

سال‌ها گذشت.

فرزاد خانه‌ای بزرگ در ولنجک خرید و ازدواج کرد.

فرید در جاده‌ها پیرتر شد و هنوز ازدواج نکرده بود.

فریبا اما، زیباتر از همیشه، در ۱۷ سالگی دل ایرج را ربود؛ دانشجوی آرام

و موفر دندانپزشکی که قول زندگی خوب را در چشمانش می‌شد خواند.

پس از ازدواج، فریبا به خانه‌ای در خیابان شریعتی رفت. آپارتمانی نوساز

با پنجره‌هایی که به پارکی کوچک باز می‌شد. دو فرزند حاصل عشقشان بود:

دانیال، پسری پر جنب و جوش و پر حرف و دنا، نوزادی که تازه چشم به دنیا

گشوده بود، با پوست سفید و لب‌هایی به رنگ شاتوت.

اما فریبا...

همچنان در خانه‌ی قدیمی مانده بود. دیپلمش را گرفته و

برای کنکور می‌خواند.

دخترکی در آستانه‌ی زن شدن.

هوشیار، ساکت، درون‌گرا. بیشتر وقتش را یا کتاب می‌خواند یا در تراس

خانه‌شان با نگاه‌هایی خیره به افق، آینده‌ای نامعلوم را خیال می‌کرد.

آن روز پاییزی، وقتی برگ‌ها با خش‌خش دل‌نشین زیر پا له می‌شدند،

فریبا تصمیم گرفت به دیدن خواهرش برود.

فریبا، مانتوی طوسی‌اش را پوشید. رژ کمرنگی به لب زد، عطری ملایم به

گردنش پاشید و روسری فیروزه‌ای‌رنگی را بی‌حوصله دور سرش پیچید.

کمی مضطرب بود، بی دلیل. یا شاید با دلیلی که نمی خواست به خودش اعتراف کند.

وقتی آیفون را فشار داد، صدای ایرج از بلندگو آمد:
«بله؟»

«سلام... منم، فریا.»

در بدون معطلی باز شد.

خانه آرام بود. بیش از حد آرام. بوی قهوه‌ی تازه و کرم کودک فضای نشیمن را پر کرده بود.

ایرج، با تی شرت سفید و موهایی هنوز خیس از دوش، از آشپزخانه بیرون آمد.

«سلام... فریا نیست؟»

«نه. با بچه‌ها رفته شهربازی گفتم منم خستگی در می‌کنم و میرم سراغشون.»

فریا با احتیاط وارد شد. نشست روی مبل. نگاهش به قاب عکسی بود که فریا و ایرج را در روز عروسی نشان می‌داد.

ایرج کنار او نشست. فاصله‌شان کم بود. کمتر از آنچه باید.

«برای کنکورت آماده‌ای؟»

«نه خیلی. بعضی وقتا حس می‌کنم بی هدفم.»

«تو باهوشی. فقط باید باورش کنی.»

فریبا فقط نگاهش کرد. نگاهی خیره، بی کلام، اما عمیق.
 لحظه‌ای گذشت. لحظه‌ای که در آن، همه چیز متوقف شد.
 و بعد... بوسه‌ای. آرام، غیرمنتظره، ولی نه یک طرفه.
 سکوت خانه شکست، اما نه با صدا. با نفس‌های تندتر، با تپشی متفاوت،
 با گناهی که از درزهای هوا به درون نفوذ کرد.
 دیدارها شروع شد. گاه‌وبیگاه، در سکوت، در غیاب فریبا، در ساعت‌هایی
 که خانه بی‌صاحب می‌شد.

نه از سر هوس، بلکه از سر خلأ.
 فریبا، از خانواده‌اش بریده شده بود. کسی حرف دلش را نمی‌فهمید. نه
 پدر، نه مادر، نه فرزاد همیشه مشغول، نه فرید همیشه دور.
 و ایرج... مردی که جای خالی شنیدن را پر می‌کرد. او را می‌دید. او را
 می‌فهمید. یا دستکم، وانمود می‌کرد که می‌فهمد.
 اما فریبا، با دل زنانه‌اش، تغییرات را حس کرده بود.

روایت از زبان فریبا:

در زن‌ها چیزی هست که مردها نمی‌فهمند. حسی که با آن، دروغ را از
 لابه‌لای حرف‌های راست می‌کشند بیرون.
 ایرج عوض شده بود. شب‌ها دیر می‌آمد. تماس‌هایش کوتاه شده بود.
 لبخندهایش شبیه سابق نبود.

و فریبا؟

دخترکی که روزی با چشم‌های پر از شور وارد خانه‌ام می‌شد، حالا نگاهش همیشه فراری بود.

بینشان چیزی بود. نمی‌دانستم چیست، اما قطعاً چیزی بود. شاید فرنیا، خواهر مهربان و کم حرف من، چیزی از ایرج می‌دانست که من نمی‌دانستم ...

آن شب، تصمیم گرفتم بفهمم. شربت‌ی درست کردم. با عطر لیمو، رنگی ملایم، طعمی شیرین ولی با اندکی داروی خواب‌آور که ایرج و آن زن شیطان‌صفت را منگ و گیج کند به ایرج گفتم شربت در یخچال است، صبر کن کمی خنک شود و بعد بنوش. گفتم باید بروم فرزاد و همسرش را ببینم با دنا و دانیال به درب منزل فرزاد رفتم فرزاد در خانه نبود، دانیال را به همسرش سپردم و وانمود کردم داروی سرماخوردگی دنا را جا گذاشته‌ام، گفتم سریع می‌روم و از خانه برمی‌دارم. اما حدود یک ساعت ماشین را چند کوچه پایین‌تر، نزدیک خانه نگه داشتم، منتظر ماندم.

می‌خواستم ایرج و معشوقه‌اش زمان داشته باشند و بتوانم به موقع شکارشان کنم.

برگشتم. آرام.

بی صدا.

کلید انداختم. در را باز کردم. خانه ساکت بود، دنا هم در آغوشم خوابش برده بود.

کفش‌های زنانه دم در بود بدون اینکه به جزییات دقت کنم با چشمانی لبریز از خشم رد شدم.

به سرعت دنا را در تختش خواباندم از آشپزخانه ساطور را برداشتم، از پله‌ها آرام بالا رفتم؛

در اتاق خواب باز بود. چراغ خواب روشن. نور گرم، دو پیکر درهم تنیده، یک پتوی نیمه افتاده...

ساطور سرد بود، اما من نه. من داغ بودم. داغ از چشیدن آتش خیانت، از بی‌رحمی دنیا، از فرو ریختن دیوارهای اعتماد.

ضربه زدم. یک بار. دو بار. بیشتر.

و بعد، پتو کنار رفت و چهرهای آشنا نقش بست.

خواهرم!!!

فریاد.

ساطور افتاد. زانو زدم. جیغی زدم که همه خانه‌های محله لرزیدند.

دنا، همان نوزاد کوچکی که آن شب خوابیده بود با صدای من گریست،

گریه‌اش، صدای زندگی بود.

در خانه‌ای که پر از مرگ شده بود، تنها او نفس می‌کشید.

ساجمه

زمان: پاییز ۱۴۰۱ تهران

غروب بود. خیابان انقلاب بوی دود می داد. هوا خاکستری بود، ترکیبی از باران نیامده، بوی لاستیک سوخته و فریادهایی که از عمق جان می آمدند. در لابه لای ماشین هایی که بوق می زدند و جمعیتی که با سرعت می دویدند، مهدی ایستاده بود. با سپر پلاستیکی در دست، لباس نظامی و نگاهی که قرار نبود این چنین به تردید بیفتد.

از میان صدای شعارها و صدای گاز اشک آور، نگاهش روی کسی قفل شد.

دختری.

شالی تیره، چشم هایی سرشار از چیزی ناشناخته. نه خشم صرف، نه فقط جسارت. چیزی بین زندگی و شعله.

پلاکاردی در دست داشت. صدایش میان فریاد جمعیت گم

نبود. با جان فریاد می زد و مهدی...

در دل دود، صدای او را می شنید انگار. تصویر همه چیز لرزان بود، جز

او. جز چشم هایش.

برای لحظه ای، دنیا ساکت شد.

نه صدای باتوم، نه جیغ، نه بوق... تنها حرکت لب های او و نگاهی که در

عمق جان مهدی نشست.

مهدی سعی کرد برگردد. بخواهد نبیند، اما دیدن، کار چشم نیست؛ کارِ دل است.

شب، پادگان سردتر از همیشه بود. نور چراغ سقفی چشمک می‌زد. تلویزیون روشن بود، اما صدا پایین بود، مثل همه چیز. مهدی روی تخت فلزی‌اش نشسته بود، بی حرکت. تنها تصویر در ذهنش، صورت آن دختر بود.

صدای شعارها در سرش می‌پیچید. مثل اینکه همزمان فریاد می‌زد و می‌لرزید.

دلش به هم ریخته بود. همیشه فکر می‌کرد راهش روشن است. وظیفه‌اش مشخص است.

اما حالا... چیزی درونش ترک برداشته بود. شاید از همان لحظه که چشم در چشم شدند. میدان هفت تیر، شلوغ‌تر از همیشه بود. جمعیت آمده بودند. با پلاکارد، با خشم، با امید.

مهدی باز در صف نیروها بود. سپر، باتوم، بی سیم. اما نگاهش چیز دیگری می‌خواست. چرخاند نگاهش را، دنبال چشم‌هایی که او را دگرگون کرده بودند. دیدش.

میان جمعیت، ماسکی سیاه به صورت، اما چشم‌ها... همان چشم‌ها.

پیش از آنکه فکر کند، فریاد زد:

«یه لحظه صبر کن...!»

دختر ایستاد. برگشت. ماسک را پایین کشید.

مهدی نفسش را حبس کرد. نگاهشان برای لحظه‌ای به هم گره خورد.

اما فقط یک لحظه.

دختر دوید. در میان جمعیت گم شد.

و مهدی ماند، با دستی دراز شده در هوا و قلبی که از سینه‌اش بیرون می

خواست بپرد.

شب خیابان ولیعصر مثل میدان جنگ بود. شعله‌هایی که از سطل‌های

آتش زده بیرون می‌زدند، فریادهایی که در هم پیچیده بودند. گاز اشک‌آور،

صدای پای گریز، هراس... و دستور.

«تیر مستقیم.»

مهدی اسلحه ساچمه‌ای در دست داشت. باید شلیک می‌کرد.

اما نمی‌توانست. دستش می‌لرزید. چشمانش جمعیت را می‌کاوید. تا اینکه

دیدش.

همان دختر.

ماسک بر صورت، دوید، اما ناگهان به مانعی برخورد کرد و افتاد. افتاد

توی جوی آب کنار خیابان. بی‌دفاع، ناتوان، در دل آتش.

فریاد زد:

«چشمم... چشمم...!»

مهدی بی اختیار دوید.

زانو زد کنار پیکر افتاده. نفس در سینه‌اش حبس. دست لرزانش ماسک را کنار زد.

و دید.

همان چشم‌ها.

اما حالا، یکی از آن‌ها نبود.

خون صورت دختر را پوشانده بود. لب‌هایش بی‌رمق. نگاهش دیگر نمی‌درخشید. فقط مبهوت بود.

مهدی با صدایی شکسته گفت:

«نه... تو... نه...»

تفنگ از دستش افتاد. صدای تیرها محو شد.

تنها صدای قلب خودش بود که هنوز می‌کوبید. بی‌نظم، بی‌هدف، بی‌امید.

در میانه‌ی خیابان ولیعصر، کنار آتش‌های خاموش شونده و شعارهایی که

ته‌نشین شده بودند، مهدی روی زانو نشسته بود. صورتش را نور آبی و قرمز

چراغ‌ها روشن می‌کرد.

سربازان دیگر فریاد می‌زدند، مردم فرار می‌کردند، خیابان در آستانه‌ی

سکوت بود.

اما او فقط نشسته بود.

روبه روی صورت نیمه خونین دختری که حالا دیگر فقط خواب می دید.
دختری که شاید فقط یک فنجان قهوه، یک خنده ی آرام، یا گفت و گویی
ساده، می توانست عاشقانه ای کوچک باشد میانشان... اگر دنیا کمی دیگر می
چرخید.

اما نشد.

نشد، چون زمانه، جای رؤیا نبود.

نورها تار شدند.

شهر خاموش شد.

و پاییز، سنگین تر از هر سال، بر شانه های تهران نشست.

نامه

پاییز، آن فصل پر رمز و راز، آرام و بی صدا به تهران آمده بود. باد خنک و نمدار میان شاخه‌های لخت درختان می‌رقصید و برگ‌های زرد و نارنجی روی زمین فرشی از خاطرات خزان می‌گسترده بودند. آسمان سنگین و موقر بود، گویی بارانی از رازها را در دل داشت.

علی پشت فرمان ماشینش نشسته بود؛ دست‌هایش از شدت فشار بر فرمان سفید شده بود و چشمانش در میان چراغ‌های پرنور شهر غرق در دریای تردید و آشوب بود. تصویر مریم، زنی با موهای خرمایی و چشمانی که مانند دریچه‌ای به دنیایی دیگر باز می‌شد، همچون سایه‌ای سبک‌بار، اما نافذ در ذهنش می‌رقصید.

اما او چندین سال است که با نازنین زندگی کرده بود؛ زنی که همچون دیواری مقاوم در برابر طوفان‌های زندگی ایستاده بود. زنی با قلبی آرام و مهربان که در لحظه‌های تاریک همدم و همراهش بود. آن شب سرد، علی با گوشی‌اش بازی می‌کرد که پیام مریم، چون نسیمی سرد و وسوسه‌انگیز آمد:

«می‌تونیم فردا همو ببینیم؟ حرف مهمی دارم».

علی نگاهی به ساعت انداخت و در دل گفت: «نه... نباید».

اما پیام بعدی آمد: «منتظرت هستم».

دست‌هایش لرزید، چشم از جاده برداشت و در همان لحظه سکوت ناگهانی، صدای ترمز کشیدن بلند شد. ماشین با خشونت آرام به جدول کنار خیابان برخورد کرد و ضربان قلب علی به هم ریخت.

روزها به آرامی و در سکوت خانه‌ای گذشت که دیگر گرما و صمیمیت گذشته را نداشت. نازنین با چشمانی سرخ و لبانی خشکیده، روی مبل نشسته بود؛ هر بار که علی وارد می‌شد، گویی دیواری نامرئی بینشان بود؛ دیواری از کلماتی نگفته و دردهایی پنهان.

یک شب، علی با صدایی لرزان پرسید:

«نازنین... می‌خوای با من حرف بزنی؟»

نازنین که قامتش خمیده از غم بود، با صدایی محکم گفت:

«چقدر دیگه می‌خوای فرار کنی، علی؟ این فاصله هر روز عمیق‌تر می‌شود».

نازنین، آتشی بود که خاموش نشده بود، اما برای آرام کردن شعله‌های درونش، خود را در کار و یادگیری غرق کرده بود. روزها به کلاس‌های زبان می‌رفت و شب‌ها در کافه‌ای خلوت با دوست صمیمی‌اش، مریم، صحبت می‌کرد:

«گاهی فکر می‌کنم چقدر می‌شود تاب آورد؟ چقدر می‌شود خود را گم

نکرد؟».

علی اما در میان فشار خانواده و نگاه‌های سرد جامعه، بیشتر سردرگم می‌شد. پدرش روزی به او گفت:

«زندگی همیشه مطابق میل ما نیست، باید جور دیگری بسازی».

مادرش، با اشکی در چشم، افزود:

«این زندگی فقط مال تو نیست، مسئولیت داری».

باران روزی نمادی شد از آن همه بار سنگین. نازنین، چتر بسته به دست، رو به علی ایستاد و گفت:

«ما نمی‌تونیم همین‌طور ادامه بدیم. باید تصمیم بگیریم».

علی نگاهش را از زمین برداشت و در سکوت شکست خورده پاسخ داد:

«نمی‌خوام کسی رو بیشتر از این آزار بدم».

سال‌ها گذشت و علی و نازنین در کنار هم ماندند، اما فاصله‌ای سرد و سنگین میانشان بود. نازنین تبدیل به زنی شد که در سکوت، قدرت گرفت و علی مردی شد که مسئولیت انتخاب‌هایش را پذیرفته بود.

تا روزی که اتفاقی تلخ و ناگهانی همه چیز را زیر و رو کرد، نازنین هیچ نمی‌دانست. ظهر سردی بود و باد پاییزی برگ‌ها را به رقص درآورده بود که صدای زنگ در خانه بلند شد. پستیچی با چهره‌ای جدی و دست‌هایی لرزان، نامه‌ای را به دست نازنین داد. نامه، پاکتی سفید و بینام بود، اما سبک نبود؛ سنگینی‌اش گویی از بار یک حقیقت تلخ خبر می‌داد.

نازنین با دلهره پاکت را باز کرد. دست‌هایش لرزید و قلبش در سینه چنان کوبید که صدایش را می‌شنید. چشم‌هایش سریع سطرها را دنبال کردند:

«نازنین عزیز، نمی‌خواستم این‌طور شود، اما باید بدانی که بچه‌ای در راه است... بچه‌ی علی».

امضای نامه ساده بود: «مریم».

راز تلخ و دردآور چون خنجر تیز و برنده در دل نازنین فرو رفت. زنی که سال‌ها با مهربانی و صداقت به دوستی مریم اعتماد کرده بود، حالا با نگاه سرد حقیقت، شاهد شکست و نابودی دنیایی بود که ساخته بود.

پاییز بار دیگر به شهر بازگشت؛ باد سردتر از همیشه وزید، برگ‌ها خشک‌تر شدند و رقص برگ‌ها دیگر نوید زندگی نبود، بلکه نوید تلخی و خیانتی سهمگین بود. نازنین کنار پنجره ایستاد، چشم‌هایش به رقص برگ‌ها دوخته شد و با صدایی آرام، زمزمه کرد:

«زندگی همیشه عدالت نیست... گاهی باید با دردهایی روبرو شوی که از

درون می‌سوزانند».

البرز خاموش

دیوار سلول سرد است.

سردتر از هر زمستانی که البرز در کودکی دیده بود.

روی تخت فلزی دراز کشیده.

دست‌هایش زیر سرش است. چشم‌هایش باز، اما نمی‌بیند. نه دیوار را، نه

هم‌سلولی ساکتش را.

فقط یک تصویر را بارها و بارها تماشا می‌کند؛ تصویری که هیچ‌گاه از

ذهنش پاک نشد:

یک پسرک هشت‌ساله، ایستاده بر لبه‌ی پشت بام و دستی لرزان که از

پشت، مردی خمیده را هل می‌دهد.

همه چیز از آن تصادف شروع شد.

نه. از قبل‌تر.

از همان روزهایی که البرز در سکوتِ تلخ خانه‌ای با پنجره‌های همیشه

بسته، بزرگ شد.

پدرش قاچاقچی مواد بود. یک شب، هنگام فرار از دست پلیس، با ماشین

از جاده منحرف شد و به دره سقوط کرد.

جنازه‌اش را دو روز بعد پیدا کردند، در حالیکه دستش هنوز روی فرمان

قفل بود.

مادرش، خسته از سال‌ها ترس، قضاوت و تهدید، کودک را برداشت و

گذاشت خانه‌ی مادرشوهرش؛ پیرزنی نحیف با چشمانی خاکستری.

مادر گفت: «باید زند گیمو بسازم».

و ساخت. با مردی که روزگاری دوستش داشت.

فقط مسئله این بود که آن مرد حالا زن و دو فرزند داشت.

البرز، برای او باری بود که باید زمین گذاشته می شد.

خانه‌ی مادر بزرگ بوی نا و سکوت می داد.

خانه‌ای که در آن، صدای تیکتاک ساعت دیواری بلندتر از صدای خنده‌ی کودک بود.

اما صدای پاهای کسی دیگر، شب‌ها بلندتر بود.

عموی البرز. مردی ساکت، لاغر، با سیلی ناتمام.

در اتاق پسرک را بی صدا باز می کرد. می آمد. می نشست.

و بعد، همان سکوتی که مثل پتویی سیاه، روی تن نحیف کودک می افتاد.

هیچ کس نپرسید چرا البرز دیگر لبخند نمی زند.

چرا شب‌ها خیس می کند.

چرا چشم‌هایش را همیشه به زمین می دوزد.

چرا فقط نقاشی می کشد و در همه‌ی نقاشی‌ها، یک آدم بدون صورت هست.

شبی که عمو گفت:

«آگه به کسی بگی، مامانتو می کشم...»

البرز تصمیم گرفت سکوت کند.

و سکوت کرد.

ماه‌ها.

اما خاموش بودن، همیشه به معنای تسلیم شدن نیست.

صبح یکی از روزهای زمستان، عمو گفت باید برود پشت بام، دودکش

گیر کرده.

مادر بزرگ از حیاط گفت: «مواظب باش نیفتی. یادت نره، همون طور که

بابات افتاد، تو هم میافتی».

البرز رفت پشت بام. بی صدا.

کنار عمو ایستاد.

دستش را دراز کرد.

فشار کوچکی داد.

و مرد سقوط کرد.

بی هیچ فریادی.

همه فکر کردند حادثه‌ای بود. دودکش، لق بوده.

کسی از پسرک چیزی نپرسید.

پسر هم چیزی نگفت.

مثل همیشه، فقط نقاشی کشید.

فقط این بار، آدم بی صورت در نقاشی اش، در هوا معلق بود.

البرز بزرگ شد.

مدرسه رفت، بی صدا.

دانشگاه رفت، بی نشاط.

مری نقاشی شد.

با بچه‌ها خوب بود. آن قدر خوب که بعضی‌ها می‌گفتند «انگار خودش

هنوز بچه است».

ولی بچه نبود.

مردی بود که کودک درونش زخمی بود.

و زخمش هرگز درمان نشد.

دختر کی نه‌ساله، در یکی از کلاس‌ها، چیزی گفت.

اشاره‌ای. حرفی ناتمام.

پدر و مادرش شکایت کردند.

البرز بازداشت شد.

و کیلش گفت:

«بهت تهمت زدن. دفاع کن».

اما او ساکت بود.

حتی سرش را بالا نگرفت.

حتی نپرسید: «کی مُحاکم می‌کنید؟»

روان‌پزشک زندان، مردی میان‌سال بود با چشم‌هایی کنج‌کاو.

پرونده‌ی البرز را ورق زد. چیزی گفت که همه در سالن مشاوره شنیدند
و هیچ کس باور نکرد:

«گاهی قربانی‌ها، اگر درمان نشن، شبیه عامل‌ها میشن... نه از روی شرارت.
از روی زخم».

البرز هنوز روی تخت است.

نگهبان دوباره صدا میزند:

«جلسه است! زود باش!»

این بار بلند می‌شود.

آهسته، مثل کسی که پاهایش سال‌هاست زمین را لمس نکرده.

می‌رود سمت در.

قبل از خروج، لحظه‌ای مکث می‌کند.

صدای سقف خانه‌ی مادر بزرگ در گوشش می‌پیچد.

صدای گریه‌ی خودش.

صدای عمو.

صدای سقوط.

در را باز می‌کند.

راهرو، سرد و سفید است.

اما در چشم‌های البرز، فقط یک چیز روشن است:

نقاشی آخرش.

یک آدم بی صورت، در حال سقوط،
و کودکی با دست‌هایی لرزان که پشتش ایستاده.

قوٹی فلزی چای

شریفه زنی جوان و دل‌نگران که در یک مغازه کوچک و نمود لباس‌فروشی، به عنوان فروشنده، روزگار می‌گذراند. همسرش ایمان، پیک موتوری سخت‌کوش و خسته‌ای بود که هر روز، بی‌وقفه و با دستانی زخم‌خورده به خیابان‌ها می‌زد تا لقمه‌ای نان برای خانواده بیاورد. آن‌ها هنوز فرزندی نداشتند، اما شریفه دل در گرو آرزوهای بزرگ‌تر داشت؛ خانه‌ای بزرگ‌تر، زندگی‌ای آرام‌تر و شاید روزی سرمایه‌ای که بار سنگین بدهی‌ها را از دوششان بردارد.

با این حال، واقعیت زندگی چنان سرد و بی‌رحم بود که هر روز بیش از توانشان خرج می‌کردند و بدهی‌ها، مانند سایه‌ای سیاه بر سرشان سنگینی می‌کرد. شریفه، در پس نگاه‌های خسته و لبخندهای کمرنگ، آرزویی کوچک داشت؛ کمی زیبایی و مراقبت از خود؛ لوازم آرایشی، رنگ مو، حتی بوتاکس، چیزهایی که می‌دانست در دنیایش جایی ندارند. پول نبود، فقط قرض بود و فشار.

تا این که تصمیم گرفت به امید روزه‌ای برای رهایی، با چند چک از تولیدی لباسی که صاحب‌کارش اجناس مغازه را تأمین می‌کرد، مقداری لباس بخرد و آن‌ها را به همسایه‌ها بفروشد، اما روزها گذشت، موعد چک‌ها فرا رسید و هنوز لباس‌ها فروش نرفته بودند. نه صاحب‌کار و نه تولیدی حاضر به بازپس‌گیری کالا نبودند و بدهی‌ها، چون گردابی بی‌رحم، هر روز بیشتر و بیشتر می‌شدند.

شریفه همیشه دیده بود که مادرشوهرش زنی خسیس است؛ زنی که ثروتش را در قالب طلاهایی گران بها نگاه می داشت؛ طلاهایی که در قوطی فلزی چای، زیر رختخواب و در کمد دیواری تاریک خانه پنهان شده بود. مادرشوهر، این گنج پنهان را تنها گاه و بیگاه به گردن می آویخت، انگار که زرهی باشد در برابر سختی های زندگی. هر بار که شریفه به او پناه برد و از دردها و نیازهایش گفت، تنها کنایه های سرد و طعنه هایی بی رحمانه دریافت می کرد.

وجدان شریفه بارها او را از نزدیک شدن به آن قوطی باز می داشت، اما فشار زندگی و بدهی ها چنان سنگین شده بود که این وسوسه تبدیل به کابوسی شده بود که خواب را از چشمش ربوده بود.

تا اینکه یک روز، وقتی مطمئن شد مادرشوهر تنهاست، با قلبی پر از تردید و دست هایی لرزان، به خانه مادرشوهر رفت. غذایی که خودش آماده کرده بود را به او داد و وقتی مطمئن شد که مادرشوهر در خواب سنگینی فرو رفته است، بی رحمانه طلاهای داخل قوطی را برداشت و در کیسه زیپ دار پلاستیکی ریخت و نه کیفش پنهان کرد و زود از خانه بیرون رفت.

سر شب، وقتی مادرشوهر بیدار شد و به خود آمد، بی خبر از دزدیده شدن طلاهایش، با همان صدای سرد اما مهربانش به شریفه زنگ زد و تشکر کرد؛ گویی دنیایی از مهربانی و گذشت میان این دو زن در جریان بود، بی آنکه شریفه بداند.

شریفه در دل خود عذاب وجدان سنگینی حمل می کرد. نیمه شب، در سکوت مرموز خانه، با دست هایی لرزان به سراغ کیسه رفت، طلاها را در دست گرفت و با خودش فکر کرد که فردا همه را خواهد فروخت، قرض ها را می پردازد و شاید کمی آرامش را به زندگی اش بازگرداند، اما آن شب، سکوت و تاریکی تنها شاهد عذاب وجدان او بود که هر لحظه عمیق تر می شد.

روز بعد، خبری تلخ به گوش شریفه رسید؛ خبری که گویا تمام زندگی اش را به لرزه درآورد. مادرشوهر، وقتی به سراغ قوطی رفت و دید که خالی است، در همان کمد نمودر خانه اش از شدت شوک سکنه کرد و درگذشت.

شریفه که در اندوه و عذاب دست و پا می زد، همراه ایمان در مراسم خاک سپاری مادرشوهر حضور یافتند. ایمان که نمی دانست چه رخ داده، شروع به جستجو در خانه مادرش کرد تا شاید سرنخی بیابد. آن ها در میان وسایل مادرشوهر به نامه ای قدیمی برخوردند؛ نامه ای که مادرشوهر در آن با دستانی لرزان و قلبی پرامید، رازی بزرگ را فاش کرده بود:

«این طلاها را برای ایمان پس انداز کرده بودم. سال ها با زحمت و سختی این طلاها را جمع کردم تا روزی به عروس و تنها پسرم بدهم، اما به دلیل طمع و سوء تفاهم هایی که میان ما افتاده بود، هیچ گاه فرصت نکردم آن ها را به شما بپردازم. می خواستم با سختی های زندگی آشنا شوید و قدر یکدیگر را بدانید».

در آن لحظه، شریفه و ایمان فهمیدند که آن طلاها نه فقط گنجی مادی، بلکه نشانه‌ای از عشقی پنهان، اعتمادی دیرینه و امیدی بود که در دل یک زن پیر و خسته خانه کرده بود و حالا، شریفه تنها مانده بود؛ با بار سنگین گناه، طلاهایی که به قیمت مرگ مادرشهر به دست آمده بودند و درس سختی از زندگی که هرگز فراموش نخواهد کرد.

مردی در سایه

باران آرام و بی‌وقفه می‌بارید. فرهاد در گوشه‌ی کافه نشسته بود. فنجان قهوه‌اش سرد شده، اما هنوز دستش را دور آن حلقه کرده بود. سال‌ها بود که به کافه می‌آمد، شاید چون تنها جایی بود که کسی سؤال نمی‌پرسید. در باز شد. مردی میان‌سال با پالتوی خیس وارد شد و بی‌دعوت کنار او نشست.

کامران.

«فرهاد... هنوز هم به اینجا می‌آیی؟»

فرهاد بدون اینکه نگاهش را از پنجره بگیرد، گفت: «بعضی جاها مثل زخم تا آخر عمر باز می‌مونن».

سکوت.

نفس‌ها سنگین، خاطره‌ها سنگین‌تر.

سال‌ها قبل.

فرهاد و رعنا، زوجی آرام و عاشق. ازدواجشان بدون حاشیه بود، زندگی‌شان پر از شعر و سکوت‌های معنادار.

اما چیزی در سایه می‌جنید.

کامران، برادر بزرگ‌تر فرهاد، اغلب به خانه‌شان رفت‌وآمد داشت. او مردی جذاب، باهوش اما مرموز بود. نگاهش گاهی بیش از حد روی رعنا می‌ماند، حتی بارها تلاش کرده بود رعنا را تنها گیر بیاورد، برای تولدش کادوی گران‌قیمتی خرید و می‌خواست آن را پنهانی به رعنا بدهد که او نپذیرفت،

رعنا به فرهاد چیزی نمی‌گفت، اما دیگر طاقت نگاه‌های مسموم کامران را نداشت تا اینکه یک روز، در آشپزخانه وقتی مشغول آماده کردن سالاد بود و فرهاد به حیاط رفته بود تا باغچه را آبیاری کند، با صدای بلند به کامران گفت:

«یه بار دیگه بهم اون طوری نگاه کنی، همه چی رو به فرهاد میگم. بهش میگم که چشم برادرش دنبال زنشه».

کامران با چهرهای آرام و صدایی سرد پاسخ داد: «فکر می‌کنی فرهاد حرف تو رو باور می‌کنه؟ یا فکر می‌کنی من نمی‌تونم کاری کنم که اون فکر کنه تو خیانت کاری؟».

چند ماه بعد.

فرهاد آرام آرام تغییر کرد. شک، بی‌اعتمادی، نگاه‌های سنگین. کامران نقش خود را خوب بازی می‌کرد. با دروغ‌هایی ماهرانه، شواهد ساختگی، پیام‌های جعلی، فرهاد را قانع کرد که رعنا با مردی دیگر رابطه دارد. کامران به فرهاد گفت: «من خودم دیدم. از خونه خودت داره علیه تو استفاده می‌کنه. می‌خوای مثل یه احمق تا آخر عمرت باهاش زندگی کنی؟». فرهاد، خرد شده از درون، خشمگین اما مردد، در آستانه فروپاشی بود. تا اینکه کامران یک شب گفت: «یا خودت کاری می‌کنی، یا من همه چی رو علنی می‌کنم. می‌خوام آبروی خانواده‌مون حفظ بشه، نه اینکه خواهرزن سابقم سر کوچه مسخره‌مون کنه».

همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود.

کامران گفت که رعنا را به جایی خلوت ببرند تا "حرف آخر" را بزنند.

فرهاد هنوز مطمئن نبود، اما به کامران اعتماد کرد.

در خلوتی سرد و بی‌نور، در لابه‌لای درختان خشک، رعنا آخرین بار شوهرش را دید.

«فرهاد... تو می‌دونی من کی‌ام. من بهت خیانت نکردم. آگه چیزی شنیدی، دروغه».

اما فرهاد چیزی نمی‌شنید. صدای کامران توی سرش تکرار می‌شد.

لحظه‌ای بعد، صدای خفه‌ای در تاریکی پیچید.

خون، خاک و سکوت.

صبح روز بعد، رعنا ناپدید شده بود.

فرهاد چیزی نگفت. کامران گفت: «من پاکش کردم. همه چی تمیزه، اما تو باید قوی باشی. هیچ‌کس نباید بفهمه».

پلیس پرونده‌ی ناپدید شدن باز کرد. فرهاد مظنون اصلی بود، ولی هیچ مدرکی نبود.

فرهاد بازداشت شد، اما لب باز نکرد. نمی‌توانست باور کند چه کرده. یا نکرده؟

در بازجویی فقط یک جمله گفت: «گاهی آدم خودش نیست... یکی دیگه تصمیم می‌گیره».

سال‌ها گذشت. فرهاد آزاد شد؛ به خاطر نبود مدرک، اما دیگر آدم سابق

نبود.

تا اینکه یک روز، پیامکی به تلفن فرهاد رسید.

از شمارهای ناشناس.

«برادر، بهتره سند خونه رو بزنی به نامم وگرنه فکر کنم وقتشه که حقیقت

رو بگم. من دیگه ساکت نمی‌مونم».

فرهاد آن شب نخوابید. به خانه قدیمی رفت. همان جایی که رعنا آخرین

بار دیده شده بود.

آنجا، کامران منتظرش بود. پیرتر، اما همچنان با همان نگاه مارگونه.

«فکر کردی تموم شده؟ رعنا یه تهدید بود و تهدید باید حذف می‌شد.»

فرهاد آرام گفت: «اما من نبودم... نه کاملاً».

کامران خندید: «نه... ولی وقتی چاقو رو توی دست گذاشتم، خودت

انتخاب کردی».

فرهاد گفت: «من دیگه انتخاب نمی‌کنم. امروز، تو باید جواب بدی».

چند ساعت بعد، پلیس خبر پیدا شدن جسد کامران را در خانه‌ای متروکه

اعلام کرد.

در کنارش، اعتراف‌نامه‌ای از فرهاد بود:

«من قاتل نبودم. ولی سکوتم، بزرگ‌ترین جنایت بود. رعنا فقط عاشق بود و من، کور. کامران، ذهن منو آلوده کرد. حالا، شاید رعنا بتونه در آرامش بخوابه».

فرهاد خودش را معرفی کرد و بازداشت شد. حقیقت ماجرای قتل رعنا هیچ وقت به صورت رسمی آشکار نشد، چون کامران تنها شاهد ماجرا کشته شده بود...

«رعنا قربانی نبود. نماد بود. از همه آنچه می‌توانست درست باشد و نبود»
و باران، هنوز می‌بارید.

یوسف پادشاه

در خانه‌ای پر از صمیمیت و زندگی، خانواده‌ای چهارنفره با دو دختر و دو پسر روزگار می‌گذراندند. نازلی، دختر بزرگ خانواده، دانش‌آموز دبیرستان بود و خواهر دیگرشان، نورا دختری مهربان و دوست‌داشتنی. آراد، پسر نه‌ساله تا پیش از تولد برادر کوچکش، تنها پسر خانه بود و همه نگاه‌ها به سوی او بود، اما وقتی پارسا، به دنیا آمد، همه چیز تغییر کرد.

پارسا با لبخندی معصوم و نگاه‌های پر از محبت، همه را به خود جذب کرد. پدر و مادر و خواهر کوچک‌تر، عشق و توجهشان را به او هدیه می‌کردند، اما آراد، در دلش طوفانی از حسادت و ترس داشت. او نمی‌خواست به برادرش آسیب بزند، اما نمی‌توانست تحمل کند که جایگاهش کمرنگ شود و پارسا بزرگ‌تر و مهم‌تر از او شود.

یک شب پاییزی، خانواده دور مادر بزرگ جمع شده بودند. مادر بزرگ، زنی با موهای سپید و صدایی نرم و آرام، قصه‌ای گفت:

«بچه‌ها، قصه حضرت یوسف را شنیده‌اید؟ پسری که پدرش او را بسیار دوست می‌داشت، اما برادرانش از این همه محبت حسادت کردند و یوسف را به چاهی انداختند...»

آراد به دقت گوش می‌داد، اما صدای قصه در ذهنش، پیچیده‌تر از آن بود که فقط یک داستان ساده باشد.

مادر بزرگ ادامه داد: «اما یوسف با صبر و امید، در آن چاه تاریک زنده ماند. گروهی او را پیدا کردند و به دوردست‌ها بردند. سال‌ها بعد، یوسف به پادشاهی رسید».

این قصه در دل آراد شعله‌ای از تردید و امید روشن کرد. «شاید اگر پارسا نباشد، من دوباره مهم شوم».

روز بعد، وقتی پارسای ۴ ساله در اتاق پدر مشغول بازی بود، آراد چشمش به کاغذ مهمی افتاد که پارسا برداشته بود. تلاش کرد آن را بگیرد، اما پارسا مقاومت کرد. در کشمکش ناگهانی، کاغذ پاره شد.

صدای پدر و مادر آمد. پدر با جدیت گفت:

«آراد، تو باید مواظب برادرت باشی، نه اینکه در دسر درست کنی».

مادر نیز با نگاهی تند افزود:

«تو باید عقلت برسد، بچه نیستی!»

این برخورد، آتش حسادت و ناراحتی را در دل آراد شعله‌ور کرد.

شب همان روز، آراد تنها در اتاقش نشسته بود. صدای مادر بزرگ و قصه

ی چاه و یوسف همچنان در ذهنش می‌پیچید.

دلش پر بود از تردید، ترس و یک تصمیم بزرگ. او نمی‌خواست به پارسا

آسیب بزند، فقط نمی‌خواست او مهم‌تر از خودش شود.

صبح روز بعد، آراد دست پارسا را گرفت و به سمت چاهی که در نزدیکی خانه‌شان در باغی قرار داشت، برد چاهی تاریک و عمیق که سایه‌ای سنگین روی دل آراد انداخته بود.

با صدایی لرزان گفت:

«پارسا، یه کاروان میاد دنبالت، تو رو به جای خیلی خوبی می‌برد. اونجا همه دوست دارن و تو پادشاه میشی».

پارسا با چشمانی پر از اعتماد پرسید:

«واقعاً؟ من پادشاه میشم؟»

آراد لبخندی تلخ زد و پاسخ داد:

«آره، قول میدم. من هیچ کار بدی نمی‌کنم، فقط می‌خوام هر دومون راحت باشیم».

ترس و اضطراب در چشم‌های پارسا موج می‌زد، بارها گفت آراد من می‌ترسم، قول میدم که هیچ وقت اذیت نکنم من نمی‌خوام پادشاه بشم، اما آراد دست‌بردار نبود، پارسا را متقاعد کرد که به حرف‌های او گوش بدهد.

کم‌کم پارسا داشت به گریه می‌افتاد، چون هر بار که داخل چاه رو نگاه می‌کرد بیشتر می‌ترسید، آراد ناگهان، با دلی پر از تردید، پارسا را به سمت داخل چاه هل داد.

صدای فریاد ترسناک پارسا، همچون زخمی عمیق در گوش آراد پیچید.

او ایستاده بود کنار چاه تاریک، اشک در چشمانش حلقه زده بود و
سکوتی عمیق و سنگین همه چیز را فرا گرفته بود...

ونوس عاشق

در گوشه‌ای از پهنه بی‌کران کهکشان‌ها، سیاره‌ای بود به نام ونوس؛ سیاره‌ای که نه آن‌قدر زیبا بود که همه را مجذوب خود کند، و نه آن‌قدر نازیبا که به چشم کسی نیاید. ونوس سیاره‌ای معمولی بود، اما قلبش... او قلبی متفاوت داشت.

قلب ونوس شکننده و حساس بود؛ زود عاشق اجرام درخشان می‌شد و به همان سرعت، از درد عشق می‌شکست، چرا که می‌فهمید آن اجرام نورانی عاشق او نیستند، از همان نخستین روزهایی که به یاد داشت، در جستجوی عشق بود؛ دنبال نوری در تاریکی فضا، دنبال جرقه‌ای که دلش را روشن کند. ونوس اولین بار دلش را به سیارکی کوچک سپرد؛ سیارکی که از دور به او نگاه می‌کرد و نوری گرم و آرام‌بخش داشت. سال‌ها از فاصله‌ای دور با آن سیارک عشق‌بازی کرد، اما یک صبح بیدار شد و دید آن نور خاموش شده است؛ نوری که روزی دلش را روشن کرده بود، حالا سرد و بی‌جان بود، و ونوس تنها مانده بود.

اما ونوس هنوز عاشق بود و از عشق دست نمی‌کشید. این بار دل به شهاب‌سنگی سپرد که با تمام قدرت به او برخورد کرد و تکه‌ای از وجودش را با خود برد. درد آن ضربه تا عمق جانش نفوذ کرد، اما عشقش پابرجا ماند. سال‌ها گذشت و ونوس از عشق ترسید؛ زخمی شده از آن همه درد و از دست دادن. تا اینکه یک روز، در کهکشان خودشان، خورشیدی مهربان پیدا

کرد؛ خورشیدی که نور و محبتش را به او ارزانی داشت و گرمایش وجودش را روشن می کرد.

ونوس عاشق خورشید شد، اما زود دریافت که خورشید تنها به او محبت نمی کند؛ خورشید به چندین سیاره و سیارک دیگر نیز نور و توجه می تاباند. ونوس دلش می خواست خورشید همانگونه که او عاشقش شده، فقط او را بخواهد، فقط بر او بتابد؛ اما این خواسته درخشان، یک رویای دست نیافتنی بود.

روزی حقیقتی تلخ، دل ونوس را شعله ور کرد؛ خورشید از سال ها پیش عاشق سیارکی دیگر بود، سیارکی زیبا که بارها در آغوشش گرفته و بوسیده بود. دل و جان خورشید پیش آن سیارک بود، هرچند آن سیارک نه وفادار بود و نه شایسته ی عشقش، اما خورشید بی وقفه او را می پرستید.

پس از یک دوره اندوه کشنده ونوس آموخت آن حقیقت تلخ را هر طور شده بپذیرد؛ چرا که آن سیارک پیش از او آمده بود و زیباتر از او بود. با این حال، حسادت گهگاه به دلش سرک می کشید، هرچند آن سیارک دیگر تنها خاطره ای در زندگی خورشید بود.

اما آنچه ونوس را به شدت می آزرده، این بود که خورشید به سیارک های شبیه او هم محبت می کرد، به بعضی حتی نور بیشتری می تاباند.

ونوس گاهی از عمق جان می خواست آن سیارک های شبیه خودش را از میان بردارد، اما نمی توانست. چون حتی کوچک ترین اعتراضش، خورشید را

از او دور می کرد، و وقتی خورشید با ونوس سرد می شد، انگار تمام وجودش در آستانه ی فروپاشی بود.

شب ها ونوس بی تابانه دعا می کرد؛ دعا می کرد که خورشید فقط عاشق او شود، فقط او را بخواهد. هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد تا دل خورشید را تسخیر کند، اما خورشید هرگز عاشق او نمی شد؛ فقط مهربان بود، خیلی مهربان و دلگرم کننده.

دل ونوس پر از غصه بود. او می خواست اولین و آخرین عشق خورشید باشد، اما می دانست این آرزو فقط یک رویاست. خورشید، ستاره ای بزرگ و باشکوه بود که مدار او، مدار ونوس نبود.

آن ها هرگز نمی توانستند یکدیگر را از نزدیک ببوسند، در حالی که خورشید بارها آن سیارک دیگر را لمس کرده بود؛ سیارکی که ونوس هرگز نمی توانست جایگزینش شود.

یک شب، ونوس با دلی پر درد دعا کرد:

«ای فرمانروای کائنات، اگر نمی توانی خورشید را عاشق من کنی، پس

مرا سرد کن، محو کن، بگذار ناپدید شوم. بگذار از این درد رها شوم.»

فرمانروای کائنات این بار به دعای ونوس پاسخ داد، چون درخواست او

اجابت شدنی بود.

صبح روز بعد، ونوس از پهنه افق ها محو شد؛ برای همیشه ناپدید شد تا

دیگر درد بی درمان عشق را حس نکند و دلش آرام گیرد ...

ونوس رفت، اما عشق شاعرانه اش، در کهکشان‌ها هنوز زمزمه می‌شود؛
قصه سیاره‌ای که عاشق شد، به سختی شکست خورد و در نهایت در سکوت
آرام گرفت.

«پشت پنجره جنوبی»

اثر سوسن جعفرزاده

مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه است

که در بستر زندگی‌های به‌ظاهر آرام،

به لایه‌های پنهان روان انسان نفوذ می‌کند.

این داستان‌ها، با نگاهی انسانی

اما بی‌رحمانه، به پیچیدگی‌های احساساتی

همچون حسادت، تنهایی، ترس

و عشق گم‌شده می‌پردازند.

سوسن جعفرزاده با نثری روان و تصویری،

موفق می‌شود لحظاتی از زندگی روزمره را

به صحنه‌هایی پرتنش و نفس‌گیر بدل کند.

پشت پنجره جنوبی نه فقط

مجموعه‌ای از داستان‌ها، بلکه آینه‌ای است

برای بازتاب تاریک‌ترین گوشه‌های ذهن و دل انسان.